

من و سفینه حافظ که اندرین دریا
بصفت سخن در نشان می بینم

فاش میگویم و از گفته خود شادم
بنده عشق و از هر دو جهان آزادم
خایر کشتن قلم چه دم شرح فرام
که درین دانه که داشته چون اقام
مکن بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب گام
سایه طوبی و بلخی حور و لب حوض
بهوای سر کوبتو برفت از یادم
سینت بر لوح دلم خزان قائم است
یکدم حرف دگر یاد نداد ستادم
کوکب بخت این چه میخیم نشانت
یارب از ما در کیتی بچالعه ادم
تا شدم حلقه کوش در میان عشق
بردم آید غم تو از تو مبارک گام
بسیوز خون دم در ملک چشم ترا
که چرا دل بیکر گوشه دم در دم
دم از محبت شیر از بکلی بگرفت
وقت آنست که پرستی خیر از بگذا

پاک کن چهره حافظ بر زلف زانک

در نه این سیل و مادم بر دهنم دم

نتوی پریشان دارم تو نیستیم
که حرامست می ایجا که نه بیارست تو
چاک تو اهرم زدن این من ریای می کنم
روح را محبت تا نیست خدایت قلم

تا که جوی فشان لب جانان بر من
سایه باشد که شدم بر در سینی به پیغم

بعد صد سال اگر ما بود بر خاک وز
سر بر آرزو ز غم رقص گمان غم ز می
گرش خدمت دیرین من یاد برود
ای سیم که می یاد و پیش عهد قدیم
دلبر از ما بعد امید بسته دل اول
خاها عهد فراموش کند خلق کریم
غیبه که کند دل از کارم و بسته میان
کر دم صمیمید و بانی از انفس نسیم
فکر بود خود اول ز دور دیگر کن
در عاشق نشود بر زنده او ای کیم
کو هر معرفت اندوز که با خود بری
که نصیب دگر آنست نصیب از و سیم
وام سخت است مگر با شود و لطف خدا
ورنه آدم بر دم فخر نشینان رحیم

حافظ از سیر و زرت بیت شید شاکر باش

پید به از کو هر نغم سخن و طبع سیم

گر چه از آتش دل این خمی در تو گم
مهر برب زده خون نخورم و خاوشم
فقد جانست طبع و دست به بان کرد
تو مرا این که درین کار جان می گویم
من کی از او شوم از غم دل چون
هندوی زلف بی حلقه کند در گوشم
عاش لبه که نیم منقده دولت دوست
اینقدر هست که که که قدیمی می ترسم
هست امید علی از غم دور روز جزا
مجنون عشق نهاد بار کنه بر دوشم